

پوردادود درباره شکل این نام‌ها در شاهنامه چنین می‌نویسد: «فردوسی در شاهنامه از برای طبقات چهارگانه لغات دیگری استعمال کرده است و تشکیل طبقات را به جمشید نسبت می‌دهد، از این قرار: کاتوزیان، نیساریان، نسودی، اهنو خوشی. لغات شاهنامه طوری خراب شده و از شکل و ترکیب اصلی خود بیرون رفته که به هیچ وجه نمی‌توان اساس و بنیانی برای آنها پیدا کرد. نه شبیه به لغات گات‌هاست و نه نزدیک به لغات اوستا. فقط اسم طبقه چهارم که اهنو خوشی باشد نزدیک است به اسم طبقه چهارم اوستا: هویی‌تی [هتخش]»

(گات‌ها ص ۸۸)

دکتر محمد معین درباره نام گروه اول چنین می‌نویسد: «کاتوزیان که جمع «کاتوزی» است و کاتوز یا کاتوزی به هیچ وجه در ریشه‌های زبان‌های ایرانی نیست و قطعاً در اصل واژه دیگری بوده است که کتاب بدین صورت درآورده‌اند. آقای پوردادود در نسخه خطی شاهنامه مورخ به سال ۸۸۵ هجری که متعلق به کتابخانه شخصی چستریتی (Chester Betty) ثروتمند انگلیسی است، مصراع فردوسی را چنین دیده‌اند: «گروهی که آموزیان خوانیش» و بنابراین آموزیان به جای کاتوزیان به کار رفته و اگر آن اصطلاح خود فردوسی باشد، لغة درست بجای «آتوربان» و آذربان نمی‌نشیند بلکه

برزیگر

(۳) 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 Airyaman

پیشوای دین

سپس در بخش‌های دیگر اوستا که نسبت به گات‌ها تازه‌ترند نام‌های این سه گروه به این شکل آمده است:

(۱) 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 Āthravan

آذربان

(۲) 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 Rathastar

سپاهی

(۳) 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 Vāstrya

برزیگر

این سه واژه در زند [تفسیر پهلوی اوستا] بدین شکلند:

(۱) آتوربان (اسروک) 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎

Asravak آذربان

(۲) آرتیشت 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 Artestar

ارتشدار

(۳) واستریوش 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 Vāstryōs

برزگر

سپس گروه دیگری به نام هویی‌تیش 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 Huitiś از ریشه هویی‌تی 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 Huitiś از مصدر هو 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 Hu به معنی آماده ساختن و بکار بستن به گروه‌های سه‌گانه افزوده شده که در تفسیر پهلوی اوستا به هوتوخش ترجمه شده است:

بنابراین نام گروه‌های چهارگانه به زبان پهلوی چنین است: ۱- آتوربان ۲- آرتیشت ۳- واستریوش ۴- هوتوخش.



کاتوزیان

در شاهنامه آمده است که جمشید مردم را بنابر کار و پیشه آنها به چهار گروه بخش کرد:

(۱) گروهی که «کاتوزیان» خوانیش

به رسم پرستندگان دانیش

(۲) صفی بردگر دست بنشانند

همی نام «نیساریان» خوانند

کجا شیرمردان جنگاورند

فروزنده لشکر و کشورند

(۳) «نسودی» سدیگر گزّه را شناس

کجا نیست بر کس ازیشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند

به گاه خورش سرزنش نشوند

(۴) چهارم که خوانند «اهنو [اهتو] خوشی»

همان دست‌ورزان ابا سرکشی...

نام این چهارگروه در نسخه‌های خطی

(بجز یک نسخه) و چاپی شاهنامه:

«کاتوزیان-نیساریان-نسودی [نسودی]»

اهنو خوشی [اهتو خوشی] ضبط است.

این نام‌ها از شاهنامه‌های خطی و چاپی به فرهنگ‌ها راه یافته در همه آن‌ها نام این چهارگروه را به همین شکل‌ها نوشته‌اند.

ده‌ها سال است که دانشمندان زبان‌شناس و اوستاشناس می‌گویند که این نام‌ها (بخصوص نام سه گروه اول) از بیخ و بن نادرست و بی‌معناست و برای یافتن شکل درست آن‌ها فرض‌ها و گمان‌های گوناگون ایراد کرده‌اند. ولی هیچیک از این گمان‌ها تاکنون مسئله را به حل قطعی نزدیک نساخته است.

اینک ببینیم این نام‌ها در اوستا و به زبان پهلوی به چه شکلند؟

ابتدا در گات‌ها (که کهن‌ترین بخش اوستاست) از سه پیشه یا رسته نام برده شده است.

(۱) 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 xvaetu سپاهی

(۲) 𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎 Verezena

مترادف هیربدان است که بعدها به موبدان نیز اطلاق شده.

و همین مصراع در نسخه خطی شاهنامه متعلق به کتابخانه آقای دهخدا که در قرن نهم تحریر شده: «گروهی که سوریان خوانیش» ثبت گردیده (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۴۰۶)

فرینتز و لف نیز در فهرست خود در کنار نام «کاتوزی» واژه آموزیان "āmōziyān" را بنابر شاهنامه چاپ ژول مول (Jules Mohl) می افزاید.

همچنین سعید نفیسی واریانت «آموزیان» را در نظر گرفته گمان می برد که:

«گویا کاتوزیان در اصل «آموزیان» بوده است از فعل آموختن و آموزاندن به معنی آموزگار...» (تاریخ اجتماعی ایران ص ۴۲).

چنانکه گفته شد برخی از دانشمندان چنین انگاشته اند که گویا فردوسی نام گروه اول را در اصل «آموزیان» نوشته، بعد نسخه نویسان آن را به کاتوزیان بدل کرده اند.

ولی این گمان ها و پندارها به هیچ روی درست نیست. چون در نسخه خطی شاهنامه که به نشانه (Add. 21. 103) در موزۀ بریتانیا نگهداری می شود و قدیمی ترین نسخه های موجود است (تاریخ نوشتن آن ۶۷۵ هجری، ۱۲۷۶ میلادی - یعنی ۲۱۰ سال پیشتر از نسخه خطی کتابخانه چستر بتی) بجای کاتوزیان

«تورانیان» (با قید کامل نقطه های همه حروف) ثبت شده است و این برای حل قطعی مسئله بسیار مهم است. چون با پس و پیش کردن حرف ها، یعنی آوردن حرف الف در اول، این نام به این شکل درمی آید: «آتورنیان» و با انداختن حرف نون و بدل کردن حرف ی به ب «آتوربان» خوانده می شود و بیت فردوسی به این شکل درمی آید:

گروهی که آتوربان خوانیش
به رستم پرستندگان دانیش
اینک بی گمان و بی هیچ حدس و فرض می توان گفت که فردوسی در این بیت واژه «آتوربان» را بکار برده است و نسخه نویس چون معنی آتوربان را نمی دانسته آنرا به «تورانیان» برگردانده است.

از سوی دیگر، به نظر می رسد که خود کلمه «کاتوزیان» نیز تحریف «که آتوربان» باشد. بدین معنی که ممکن است در نسخه های کهن، که نسخه های موجود رونوشت آنهاست، دو کلمه «که + آتوربان» یکجا و سر هم نوشته بوده است، به این شکل: «گروهی کاتوربان خوانیش» سپس رفته رفته نسخه نویسان «کاتوربان» را به «کاتوزیان» بدل کرده و «که» دیگری به مصراع افزوده اند.

واریانت آموزیان نیز که در نسخه خطی کتابخانه چستر بتی دیده شده است خود تحریف آتوربان می باشد.

درباره نام گروه دوم [نیساریان] در نسخه ها نشانه و پندار دانشمندان زیاد است و یادآوری آنها در اینجا کمکی به این بحث نمی کند. (نگاه کنید: م. معین، مزدیسنا ص ۴۰۷).

ولی در نسخه خطی شاهنامه دانشکده خاورشناسی اتحاد شوروی (C 822 بی تاریخ کتابت، که از نسخه های قدیم است) بجای نسودی یا بسودی، «بورزی» نوشته شده است: «بورزی سدیگر گره را شناس»

آیا نمی توان گمان برد که شاید «بورزی» همان واژه است که در گاتها برای گروه برزگر بکار رفته و در آغاز این گفتار بدان اشاره گردید، یعنی "Verezena" «بورزی» از مصدر ورزیدن، پهلوی ورژستن، اوستایی Varezā است که در فرهنگ اوستای بارتولومه (ص ۱۳۷۸) Wirken ترجمه شده است. و شاید همین

بورزی بعدها تحریف شده و به شکل «بسودی» درآمده است. اسدی توسی در گرشاسب نامه نام سه گروه را چنین می آورد:

ز شاهانی ار پیشه ور گوهری؟
پدر ورزگر داری ار لشکری؟
(۸۳-۲۵)

واژه ورزگر در بیت اسدی این گمان را تأیید می کند. در هر صورت «بورزی» در نسخه نامبرده قابل توجه و تتبع است. اما درباره نام گروه چهارم که در نسخه ها «اهنو خوشی» (اهتو خوشی) آمده و بسیار

نزدیک به واژه پهلوی «هوتوخش» (Hutoxsh) است، اگر درباره «هتو» الف زاید را انداخته آن را «هوتو» (Huto) بخوانیم واژه بصورت درست اصلی برمی گردد:

چهارم که خوانند (هوتوخوشی) هوتوخشی (Hutōxashi)

کاج = کاج

کاش «کاج: ... کاشکی بود» (صحاح):
مرا کاج هرگز نپروردیدی
چو پرورده بودی نیازردیدی
(۷-۱۹۱۶)

(حافظ ۹۷):
فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذره خاک در تو بودی کاج
(در غزل کاج با عاج، رواج و باج...
قافیه است).

کاجی = کاجی

کاشکی، ایکاش:
همی گفت کاجی (کاجی) من این انجمن
توانستمی برد با خویشتن
(۵-۴۰۸-۲۹۳۸)

کارآگاه، کارآگاه

جاسوس، «منهی باشد که اخبار باز رساند»
(صحاح):

ور ایدونک باشد ز کارآگاهان
که بشمرد خواهد سپه را نهان
(۴-۴۴-۵۴۲)

همانجا به دو نیم باید زدن
فروهشتن از کوه و باز آمدن.

(سیاست‌نامه ۵۸): پادشاه بیدار است و به همه جای کار آگاهان گماشته‌اند و ظالمان را دست ظلم کوتاه کرده...

کاربند

از کار + بند [اسم فاعل مرخم از بستن]: به کار بندنده، به کار برنده، به کار گیرنده: رودابه داستان مهر خود را به زال برای پرستندگانش می‌گوید و پرستندگان وعده یاری و چاره‌جویی به او می‌دهند: لب سرخ رودابه پر خنده کرد

رخان معصفر سوی بنده کرد که این گفته را گرشوی کاربند

درختی برومند کاری بلند (۴۱۵-۱۶۳-۱)

چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید به بالا چو بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند (۶۱-۱۶-۱)

چنان تیره شد چشم پولادوند که دستش عنان را نبید کاربند (۱۲۶۸-۲۹۱-۴)

سخن‌های سعدی مثال است و پند بکار آیدت گر شوی کاربند (این واژه مرکب در جهانگیری و رشیدی نیامده، تنها برهان کاربند شدن را به معنی «اطاعت و فرمانبرداری کردن» می‌نویسد و آنهم نادرست است)

کارستان

از کار + ستان [پسوند جای]: جای کار،

کارگاه:

چو گشتاسپ آمد بدان شارستان
همی جست جای یکی کارستان (۱۵۰-۱۷-۶)

همی گشت یک هفته بر گرد روم
همی کار جست اندر آباد بوم
کارکرد (بازبر کاف دوم)

از کار + کرد [اسم مصدر از کردن]: کار کردن، کار، عمل:

سیاوش از ایرانیان هفت مرد
گزین کرد شایسته کارکرد (۱۳۳۲-۸۷-۳)

اگر دیده‌بان دود بیند به روز
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنین دان که آن کارکرد منست
نه از چاره همبرد منست (۴۶۴-۱۹۳-۶)

بخشید گنجی به درویش مرد
که خوردش نبودی بجز کارکرد (۱۵۷-۱۶۴-۷)

هر آنکس که بگریزد از کارکرد
ازو دور شد نام و ننگ و نبرد (۱۰-۲۱۴-۷)

(تاریخ سیستان ۵): واز آنجا به مغرب شد و کارکردهای بسیار کرد.

کاری‌گر

کارگر:
زهرسو برفتند کاریگران
شدند انجمن چون سپاهی گران (۵۳۴-۳۳۶-۷)

کاف دگر گفت کاری گران آورید

شکاف، تراک (لغت فرس، صحاح):
یکی کاخ بود اندر آن برز کوه
بدو سخت نزدیک و دور از گروه

کاستی

کم‌خردی، نادانی:
دگر گفت دانائی و راستی
فزونست اگر کمی و کاستی (۱۶۵۸-۴)

کاس

خوک‌نر (لغت فرس، جهانگیری، رشیدی، برهان):
در باره اسیران رومی:
نوشتند کز روم صد مایه‌ور
همه باز خرنند خویشان به زر

نوشیروان دستور می‌دهد که:
اگر باز خرنند گفت از هراس
به هر مایه‌داری یکی مایه کاس (۸ نوشیروان ۳۶۷۷)

فروشید و افزون مجوید نیز
که ما بی‌نیازیم زیشان به چیز
(این واژه تنها یک بار در شاهنامه به کار رفته است).

کاشنی

کاسنی، «کاسنی - گیاهیست معروف که تب را نافع است و با شین نقطه‌دار هم آمده است.» (برهان)
بفرمود تا آب نار آورند

همان تره جویبار آورند
کجا تره گر کاشنی خواندش
تبش خواست کز مغز بنشاندش (۹ پرویز ۲۵۴۲)

کاف

شکاف، تراک (لغت فرس، صحاح):
یکی کاخ بود اندر آن برز کوه
بدو سخت نزدیک و دور از گروه
پرستشگی کرده پشمینه پوش
زکافش یکی ناله آمد به گوش (۲۲۲۳-۳۶۶-۵)

(پشمینه پوش هوم زاهد است که از شکاف پرستشگاه خود صدای افراسیاب را می‌شنود و او را دستگیر می‌کند.)
بیامد قلون تا به نزدیک در

به کاف در خانه بنهاد سر (۹- پرویز ۲۶۰۱)

کافتن = کافیدن = کفتن = کفیدن

همه به معنی شکافتن، شکافته شدن، شکفتن و ترکیدن:
به خنجر جگرگاه او را بکاف...

(نسخه لندن: «بکاف» چهار نسخه دیگر: «او بر شکاف»)

بکافید بی‌رنج پهلوی ماه [رودابه]
بستااید مر بچه را سر ز راه (۱۵۰۷-۲۳۸-۱)

ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
همی پوست گفתי بروبر بکفت (۴۴۳-۱۵۵-۲)

(رودکی، نفیسی، ۹۷۱):
کفیدش دل از غم چو آن کفته نار
کفیده شود سنگ تیمارخوار (اسدی، ۲۰-۲۰):

یکی اینست که خدا برای خلق جهان و هرچه در او هست گفت «کن» یعنی شو، «فیکون» پس شد، موجود شد، خلق شد. این افسانه در قرآن سوره نحل آیه ۴۲ آمده است «انما قولنا لشيء اذا اردناه ان نقول له كن فيكون»:

دو گیتی پدید آمد از کاف و نون

چرانی به فرمان او در نه چون

(۴۱۹-۴۰۵-۶)

(ناصر ۳۵۵-۴):

چو شناسی که از نخست به ابداع

فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون

کافیدن

به کافتن نگاه کنید.

کالبد

۱- قالب هر چیز:

[جمشید] بفرمود پس دیو ناپاک را

به آب اندر آمیختن خاک را

هرآنچ از گل آمد چو بشناختند

سبک خشت را کالبد ساختند

(۳۵-۴۱-۱)

(اسدی ۲۳۰-۷۹):

هر آن خشت کز کالبد شد به در

بر آن کالبد باز ناید دگر

۲- جسم، جسد:

بترسم که در چنگ این ازدها

روان یابد از کالبدتان رها

(۲۹۲-۹۷-۱)

از کالبد: در بیت زیر «از کالبد» به معنی از یک تن، از یک قالب، از یک پشت. امروز

من اکنون ز طبعم بهار آورم
مرین شاخ نور را به بار آورم
به باد هنر گل کفانم بر او
ز ابر سخن درفشانم بر او
(سیاست نامه ۳۵): هر که در آن مجلس بود
از هیبت و سیاست نوشروان آن بیم بود که
زهره شان بکشد.

کافته، گفته، کفیده

به ترتیب، اسم مفعول از کافتن، کفیدن، کفیدن:

ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک

بسی زهره کفته فتاده به خاک

(۳۷۲۵-۲۴۶-۳)

(اسدی ۱۸۸-۶):

چو باران نبود، جگر تافته

بدندی، لب از تشنگی کافته

(ناصر ۱۵۰-۱۰):

گل سرخ نو کفته بر بار گویی

برون کرده حوری سر از سبز چادر

(مسعود ۱۱۸):

اشک من ناردانه شد نه عجب

گر دل من کفیده نار شود

(ویس ۲۶۳-۱۷۰):

پس آنکه تازیانه زدش چندان

ابر پشت و سرین و سینه و ران

که اندامش چو ناری شد کفیده

وزو چون ناردانه خون چکیده

کاف و نون

کنایه از «کن» (با پیش اول - تازی، صیغه امر از کان یکون) از افسانه‌های مذهبی

می‌گوییم: برادر تنی:

نخستین ز اغریث اندازه گیر

که بردست او [افراسیاب] کشته شد خیر خیر

برادر بد از کالبد هم ز پشت

چنان پر خرد بی‌گنه را بکشت

(۲۰۴۲-۱۳۲-۳)

***کالوشه**

دیگ، دیگ خوراک‌پزی:

به اندام کالوشه‌ایی بر نهاد

و زان رنج مهمان همی کرد یاد

(۱۸۴۶-۴)

کاله

کالا:

اسفندیار به لباس بزرگان با بار و بته به

رویین دژ نزد ارجاسپ آمده به او گوید:

یکی کاروانی شتر با منست

ز پوشیدنی، جامه‌های نشست

هم از گوهر و افسر و رنگ‌وبوی

فروشنده‌ام هم خریدار جوی

به بیرون دژ کاله بگذاشتم

جهان در پناه تو پنداشتم

(۴۹۷-۱۹۴-۶)

هم آن تخت و آن کاله ساوه شاه

به دست آمد و بر نهادی کلاه

(۹ پرویز ۴۷۳)

کام

۱- خواست، آرزو، دلخواه:

پس ار شاه را این چنینست کام

نشاید زدن جز به فرمانش گام

(۱۲۶-۸۷-۱)

[هدیه فراوان] فرستاد نزدیک دستان سام

که خلعت مرا زین فزون بود کام

(۱۷۰-۷۳-۲)

(اسدی ۲۳۶-۸۶):

دگر گفت: گامی‌ره از کام تو

نگردم، نجویم جز آرام تو

(اسدی ۲۳۰-۴۲):

به یزدان چنین دارم امید و کام

که این ماه نور را ببینم تمام

(اسدی ۲۶۳-۴۰):

کرا دوست داری و کام تو اوست

هر آهوش را همچنان دار دوست

(ویس ۵۷-۷۶):

چه سازم تا بیابم کام خود را

بیفزایم به نیکی نام خود را

(حافظ ۱۱):

ساقی به نور باده برافروز جام ما

مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

۲- خوشی، شادی، خرمی:

همه کام ما باز گردد به درد

چو کم گردد از لشکر آن راد مرد

(۲۲۰۴-۲۱۴-۵)

(اسدی ۳۳۲-۸۰):

جهان کام و شادی ز من دور کرد

چو مشکم همه ساده کافور کرد

(ویس ۴۸-۲۱۱):

چراغ کامم اندر تن فرو مرد

بهار کامم اندر دل بیژمرد

۳- دهان آدمی و جانوران و منقار

پرندگان:

تن از خوی پر آب و همه کام خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
(۷۰۳-۲۲۴-۲)

(اسدی ۳۶۸-۵۴):

برافراز گرز ز یاقوت و زر
یکی نغز طاوس بگشاده پر
به تاجش بر [به تاج شاه] از کام در خوشاب
فشاندی و از دم برو مشک ناب
(ویس ۲۷-۴۳):

سخن باید که چون از کام شاعر
بیاید در جهان گردد مسافر
(حافظ ۸۴):

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته ای که باده نابخش به کام رفت
[بی کام]

ناخوش، بیهوده:

[هرمزد] شنید آن سخن های بی کام را
به زندان فرستاد بهرام را
(۸-هرمزد ۲۲۲)

کامه

کام:

سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تف آن کوه آتش برست

همه کامه دشمنان گشت پست
(۵۲۳-۳۷-۳)

بدو گفت رستم که با فر شاه
برآید همه کامه نیکخواه
(۷۸۸-۲۳۰-۲)

(مسعود ۴۲۲):

ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست
به رنج دوستم اکنون و کامه دشمن
کام (کسی) خریدن

با کار زشت خود کسی را شاد کردن:

پدر چون کند با پسر کارزار؟
بدین آرزو کام دشمن مخار
(۷۷۰-۵۶-۶)

اسفندیار به رستم گوید:

به جام امشبى دادم زینهار
به ایوان رسی کام کژی مخار
(۱۱۷۳-۲۸۹-۶)

کامگاری

از کام + گار [پسوند مبالغه] + ی
[مصدری]: پیروزی، کامروایی، کامیابی:
به شبگیر شمشیرها برکشیم

همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد
بریشان مرا کامگاری دهد
(۷۲۷-۱۶۲-۴)

کان

معدن:

تو گفتی به کان اندرون زر نماند
برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
(۵۰۶-۴۱-۴)

کانا

نادان: ابله:

اگرچه گوی سرو بالا بود
جوانی کند پیر، کانا بود
(۷۲۵-۲۲۵-۲)

(تاریخ سیستان ۲۶۸): و از هر مردی گرد و

شجاع بود و با کمال و خرد تمام و مردی
دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر بردست
او گشاده شد، خویشتن کانا ساخته بود،
چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندیدی.
کت* کبوتر:

کاویدن، کافتن

گذاشته از معنی های معروف، در مصراع
زیر به معنی آزار رساندن، اذیت کردن،
سربه سر گذاشتن:
یک امسال با مرد برنا مکاو...
(۸ نوشتیروان ۴۲۰۵)

کاهش

(اسم مصدر از کاستن): در بیت زیر
به معنی توهین، تحقیر:

مرا خواری از پوزش و خواهش است
وزین نرم گفتن مرا کاهش است
(۷۵۲-۲۶۳-۶)

کبست (بازیر اول و دوم)

«حنظل» (صحاح)، «رستنی باشد تلخ شبیه
به دستنبوی که به عربی حنظل گویند»
(برهان):

چرا کشت باید درختی به دست
که بارش بود زهر و بیخش کبست
(۱۴۹۵-۹۷-۳)

(ناصر ۲۳۶-۸):

وین عیش چو قند کودکی را
پیری چو کبست کرد و خریق
(خریق، بر وزن خندق، گیاهبست
زهر آگین)

(ویس ۲۴۶-۴۲۷):

از که + ت [ضمیر دوم شخص مفرد]:
مخفف که تو را:
هر آنکه کت آید به بد دسترس
زیزدان بترس و مکن بد به کس
(۵۳۰-۴۲-۲)

برو تا نشنوی گفتار دلیگر
ز تلخی چون کبست، از زخم چون تیر
کبوتر:

چو سرما بود سخت لاغر شوند
به آوار بر سان کبتر شوند
(۱۶۶۱-۴)

کپان (بازیر اول، معرب آن قبان)
ترازوی بزرگ یک پله که با آن بارهای
سنگین را می کشند:

همه گنج ارجاسپ در باز کرد
به کپان درم سختن آغاز کرد
(۷۹۷-۲۱۲-۶)

کپی (بازیر اول)

میمون، بوزینه. پهلوی کپیک kapik
(یادداشت های گات ها ۴۲۶):

ددی بود مهتر زاسپی به تن
فروشته چون مشک گیسورسن
ورا شیر کپی همی خواندند

ز رنجش همه بوم درماندند
(۹ پرویز ۲۲۸۰)

(اسدی ۳۶۴-۶۶):

بر هر دو بیشه یکی برز کوه
بر آن کوه کپی فراوان گروه
کت (بازیر اول)

از که + ت [ضمیر دوم شخص مفرد]:
مخفف که تو را:
هر آنکه کت آید به بد دسترس
زیزدان بترس و مکن بد به کس
(۵۳۰-۴۲-۲)

کتان

جمع کت، از که + تان [ضمیر دوم شخص جمع]: که شما را:

گرایدون کتان دل گراید به جنگ

بدین رزمگه کرد باید درنگ

(۲۱۳۷-۲۱۰-۵)

کجا

که (موصول):

همان کن کجا با خرد در خورد...

(۸۷۶-۱۹۲-۱)

جهان را به خوبی من آراستم

چنانست گیتی کجا خواستم

(۶۶-۴۳-۱)

(ویس ۲۶۲-۱۵۵):

چنان سیرت کنم از جان شیرین

کجا هرگز نیندیشی ز رامین

کدام

چه کس، کدام کس:

[افراسیاب] ز ترکان پرسید کاین ازدها

بدینگونه از بسند گشته رها

کدامست؟ کاین را ندانم به نام

یکی گفت کاین پور دستان سام

(۴۱-۶۴-۲)

کدبانو

پهلوی: کدک = کتک بانوک:

kadak-bânûk (وست هوگ ۱۹۸) کدک

[دژ، خانه] + بانو: بانوی خانه:

کجا بود کدبانوی پهلوان

ستوده زنی بود روشن روان

(۱۵۲۲-۹۹-۳)

کدخدای

کد [دژ، سرای] + خدای [صاحب]: خانه

خدای، صاحبخانه، بزرگ، سرور:

بدو گفت کای کدخدای جهان

سرافراز بر کهتران و مهان

(۳۶۰-۲۵۷-۵)

کده = کد (بازیر اول)

خانه، سرای، دژ؛ جزء دوم واژه‌های

مرکب پرستشکده، آتشکده...

پرستشکده گشت زانسان که پشت

ببست اندرو دیو را زرد هشت

(دقیقی ۶-۷۱-۸۸)

(تاریخ سیستان) «و منصور بن اسحاق به

کده محمد بن الیث فرود آمده بود...» (۲۹۸)

«و امیر خلف... به کده محمد لیث فرود

آمد و دگر روز اندر شهر آمد و او را خطبه

کردند» (۳۳۴)

کدیور

از کد + ور [پسوند به معنی دارنده،

صاحب]: دهگان، برزگر، کدخدای:

کدیور یکایک سپاهی شدند

دلیران سزاوار شاهی شدند

(۷-۶-۲)

کو (بازیر اول)

توان، تاب، زور (لغت فرس، صحاح،

پرهان)

... ز دیدار او [بهرام گور] خواستندی کری

(۱۶۹۱-۴۰۰-۷)

کو

در بیت زیر به معنی کند به کار رفته است:

کرانه کردن = کرانی گرفتن

کناره گرفتن، دوری جستن:

چنین گفت لهاک و فرشیدورد

که از خواست یزدان کرانه که کرد؟

(۲۱۲۱-۲۰۹-۵)

کراد (اسم مصدر از کردن)

انجام دادن، به جا آوردن:

ازو آرزوهای پرمایه جوی

که کردار آن را نبینند روی

(۱۱۷-۸۶-۱)

کردن

۱- ساختن، بنا نهادن (شهر، خانه...) (نگاه

کنید به نامه پهلوی شهرستان‌های ایران که در

بیشتر بندهای آن کرتن = ساختن آمده است):

جهان ویژه کردم ز پتیارها

بسی شهر کردم بسی بارها

(۱۶۳۲-۲۴۷-۱)

ز بهر ستودانش کاخی بلند

بگردند بالای او ده کمند

(۲۴۰۶-۳۷۸-۵)

(تاریخ سیستان ۲۴) «سیستان خود گفتیم که

گرشاسب کرد...»

۲- ساز کردن، بسیجیدن سپاه:

سپه کرد و نزدیک او راه جست

همی تخت و دیهیم کی شاه جست

(۲۵-۲۹-۱)

کرده (اسم مفعول از کردن)

ساخته، آفریده:

تویی کرده کردگار جهان

نبینی همی آشکار و نهان

(۳۱-۱۴-۱)

بهرام گور با تیری بر شیری را با رانش به

هم می دوزد و می گوید:

چنین گفت کان تیر بی پر بود

نسبد تیز پیکان او کر بود

(۷۳۴-۳۴۷-۷)

سپاهش همی خواندند آفرین

که ای نامور شهریار زمین

چو با تیر بی پرتو شیرافگنی

پی کوه خارا ز بن برکنی

کرانجی

کناره گیر، کسی که در کاری دخالت نکند.

(نقیض میانجی):

از پادشاهی بهرام گور:

به هر شهر مردی پدیدار کرد

سر خفته از خواب بیدار کرد...

ز گنج آنچ بایستشان خوردنی

ز پوشیدنی گر ز گستردنی

بدین پر خرد موبدان داد و گفت

که نیک و بد از من نباید نهفت

میان سخن‌ها میانجی بوید

نخواهند چیزی کرانجی بوید

(۲۵۰۵-۴۴۸-۷)

مرا از به و بتر آگه کنید

ز بدها گمانیم کوتاه کنید.

کرانی گرفتن

از کران [کنار] + ی [نسبت]: کناره

گرفتن، کناره جستن:

کرانی گرفتستی اندر جهان

که داری همه خویشان را نهان

(۲۵۸-۲۳۳-۶)

کرس، کرسه، گروس (با پیش اول)

موی پیچیده و پرشکن (جهانگیری، رشیدی، برهان):

چو سروی بُدی بر سرش گرد ماه

بر آن ماه کرسی ز مشک سیاه

(۷-۲۳۰-۱۹۹)

کنون چنبری گشت بالای سرو

تن پیلوارت به کردار غرو

(این واژه تنها در نسخه لندن آمده.

در نسخه قاهره و نسخه دوم لنینگراد بجای

«کرس» تاج، در نسخه های اول و ششم

لنینگراد گیسو و خوشه). (کرس در فهرست و

لف و لغت شهنامه عبدالقادر نیامده است).

(اسدی ۲۹۶-۸۱):

چو آورد چرخ از ستاره سپاه

شب قیرگون شد گروس سیاه

کرگ (بازیر اول)

کرگدن:

برآشت ضحاک بر سان کرگ

شنید آن سخن کآرزو کرد مرگ

(۱-۷۳-۳۹۲)

کمان های چرخ و سیرهای کرگ

همه برج ها پر زخفتان و ترگ

(۵-۲۹۹-۱۰۷۴)

بباید تیر از کمان سران

به روی اندر آورده کرگ اسپران

(۵-۲۹۹-۱۰۷۴)

(سپر کرگ و کرگ اسپر یعنی سپری که

پوست کرگدن بران کشیده اند)

(تاریخ سیستان ۳۷۹) «چندانک کنگره ارگ

بود از هر کنگره جوشنی، سواری و

خودی و سپری کرگ و ساز سواری تمام

نهاده بودند از سر تا پای آراسته...»

***کرنج**

برنج

***کرنج**

شونیز - سیاهدانه - به معنی حفظ و زهر

نیز گفته شده.

لوییدی کرنجش علف ساختی

ببردی و کرم آن پرداختی

بیاراستندش به چینی حریر

کرنجش بدی خوردن و شهد و شیر

(۴-۱۷۱۰-۱۷۱۷)

کروه (با پیش اول)

آشیانه پرندگان:

[سیمرغ زال را] ببردش دمان تا به البرز کوه

که بودش بدانجا کنام و کروه

(۱-۴۰-۸۳۱)

(این واژه در فهرست و لف و لغت شهنامه

عبدالقادر نیامده است، شاید هر دو آن را

گروه [بساگاف پارسی] خوانده اند.

جهانگیری همین بیت شهنامه را شاهد

آورده است)

کریاس (بازیر اول)

دربار شاهان و امرا و اعیان (جهانگیری، برهان):

چو رستم به در شد ز پرده سرای

زمانی همی بود بر در به پای

به کریاس گفت ای سرای امید

خنک روز کاندلر تو بد جمشید

(۶-۲۷۱-۸۸۹)

کزاز (با پیش اول)

بیماری تب:

همه جای گشته کنام گراز

همه شهر ارمان از آن در کزاز

(۵-۳۷-۴۸۹)

(این واژه در فهرست و لف نیامده است)

کز، کژی (بازیر اول)

(نقیض راست) دروغ:

همی کژ دانست گفتار او

بیاراست دل را به پیکار او

(۱-۱۸۴-۷۵۵)

همی مردمی باید و راستی

ز کژی بود کمی و کاستی

(۴-۲۳۲-۳۴۹)

***کسان**

دیگران - بیگانگان:

به شهر کسان مرگت آید نه دیر

شود اختر از تاج و تخت تو سیر.

(۴-۱۶۶۵)

کسی را به کس نشمردن

ارج نهادن، قابل ندانستن:

به دل گفت سالی چنین بگذرد

سیاوش کسی را به کس نشمرد

(۳-۱۱۹-۱۸۲۷)

کش (بازیر اول)

۱- سینه. پهلوی kash (خسرو و ریدک

ص ۱۱ بند ۱):

وز انپس دوان دست کرده به کش

بیامد بر شاه خورشیدفش

(۱-۲۰۸-۱۰۸۸)

(اسدی ۲۵-۷۱):

جوانی به آیین ایرانیان

گشاده کش و تنگ بسته میان

(ویس ۱۶۵-۴۴):

ز تخت شاه چون شمشاد برجست

به کش کرده بلورین بازو و دست

۲- بغل:

به زیرکش اندر گرفته سنان

به یک دست گوپال و دیگر عنان

(۱-۲۳۹-۱۵۲۱)

۳- خوب، خوش، دلپسند:

[رستم] یکی بچه بد چون گوی شیرفش

به بالا بلند و به دیدارکش

(۱-۲۳۸-۱۵۰۹)

همانگه بیامد یکی باد خوش

بررد ابر و روی هوا گشتکش

(۶-۱۸۷-۳۶۴)

(حافظ ۱۴۵):

رسیدن گل نسرين به خیر و خوبی باد

بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

۴- خودستا، متکبر، مغرور، «منی فش»:

به رزمی که کردی چنین کش مشو

هنرمند بودی منی فش مشو

(۹ پرویز ۴۷۶)

به پیروزی اندر چنین کش شدی

وز اندیشه گنج سرکش شدی

(۹ پرویز ۴۱۳)

(ویس ۳۶۴-۲۹۵):

تو را دیدم که چونین کش نبودی

چنین تند و چنین سرکش نبودی

کش (کردن، گشتن، گرداندن) سر:

خودستا و «منی‌فش» و مغرور شدن:

بدو گفت شاپور کای دیوفش

سر خویش در بندگی کرده کش

(۹ پرویز ۱۷۷۴)

هر آنکس که شد در جهان شاه‌فش

سرش گردد از گنج دینار کش

(۸ هرمزد ۵۵)

بدو گفت کای خسرو شیرفش

به مردی مگردان سر خویش کش

(۷-۵۳-۸۵۳)

کش (بازیر اول)

مرکب از که + ش [ضمیر مفعولی سوم

شخص مفرد]: که‌اش، که او را:

[زال] شماساس را خواست کاید برون

نیامد برون کش بخوشید خون

(۲-۳۳-۴۰۱)

کشان (بازیر اول)

از که + شان [ضمیر مفعولی سوم شخص

جمع]: که ایشان را:

بدانست لهاک و فرشیدورد

کشان نیست هنگام ننگ و نبرد

(۲۱۵۸-۲۱۱۵-۲)

کشمند (بازیر اول)

از کشت + مسند [پسوند به معنی دارا،

دارنده]: کشتزار:

هم اندر دژش کشتمند و گیا

درخت برومند و هم آسیا

(۵۹-۱۶۹-۶)

(اسدی، ۲۰۳-۳۰):

دو منزل زمین تالب هیرمند

بد آب خوش و بیشه و کشتمند

کشتن (با پیش اول)

خاموش کردن:

نگه کن بدین گنبد گوزپشت

که خیره چراغ دلم را بکشت

(۵-۵۷-۸۳۰)

کشت‌ورز

از کشت + ورز [اسم فاعل مرخم از

ورزیدن]: برزگر، کشاورز:

ببارید بر گل به هنگام نم

نبد کشت‌ورزی ز باران دژم

(۸ نوшіروان ۲۳۷۰)

کشتی = کستی (با پیش اول)

ریسمانیست پشمین دارای هفتاد و دو

رشته که به‌دینان، یا پیروان آیین زردشتی،

هنگام نیایش آن را بر روی سدره (بازیر

سین، پیراهن یخه‌گشاد و بی‌آستین از

ململ سفید) به کمر می‌بندند. هفتاد و دو

رشته کشتی نشانه ۷۲ «ها» یا بخش و فصل

«پسنا» است که خود یکی از پنج بخش

اوستاست.

(دقیقی، ۶-۶۹-۶۰):

همه سوی شاه زمین آمدند

بیستند کشتی به دین آمدند

*کشتی بر آب افکندن

حرکت کردن، عازم شدن:

خبر شد به نزدیک افراسیاب

که افکند سهراب کشتی بر آب

(۱-۳۹۵)

کشف (بازیر اول و دوم)

برج خرچنگ، سرطان (نک واژه چرخ):

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه

کشف طالع آمد خداوند ماه

(۱-۲۵۹-۴۸)

کشی (بازیر اول)

ناز، برمنشی، خودستایی، به خود بالیدن، غرور:

نیاکان ما نامداران بدند

به گیتی درون کامگاران بدند

نبرداشتند از کسی این کشی

بلندی و تندی و بی‌دانشی

(۹ پرویز ۱۲۳۵)

چو بنوازدت شاه کشی مکن

اگرچه پرستنده باشی کهن

(۸ نوшіروان ۱۵۳۱)

به پیروزی اندر تو کشی مکن

اگر تو نوی هست گیتی کهن

(۸ هرمزد ۱۱۲۹)

(ویس، ۳۶۵-۳۱۸):

ز کشی بر فلک بردی تن خویش

زعجب آتش زدی در خرمن خویش

کفت (بازیر اول)

کفت، شانه، دوش:

برآورد گرز گران را به کفت

سپه ماند از کار او درشگفت

(۳-۲۲۰-۳۳۶۲)

کفتن

به واژه کافتن نگاه کنید.

کفته

به واژه کافته نگاه کنید.

کفج (بازیر اول)

کف (آب، دهان، صابون...):

فرو هشته لفج و برآورده کفج

به کردار قیر و شبه کفج و لفج

(۷-۷۸-۱۳۱۲)

(لفج = لب و لوجه)

کفشیر

در فرهنگ‌ها به معنی «آلات رویینه و

مسینه و ارزیز، لحیم که زر و نقره و دیگر

فلزات بدان پیوند کنند، بوره و آن دارویی

باشد مانند نمک که طلا و نقره... را به

سبب آن با لحیم پیوند کنند.» (لغت فرس،

صالح، جهانگیری، رشیدی، برهان):

ز خون بر کف شیر کفشیر بود

همه دشت پر بانگ شمشیر بود

(۴-۱۳۱-۲۵۱)

این بیت در وصف میدان نبرد است و

کفشیر در همه نسخه‌ها به همین شکل

نوشته شده است، ولی معنی‌هایی که در

فرهنگ‌ها آمده است با این بیت جور

نمی‌آید، مگر آنکه بگوییم شاید در این

بیت خون به رنگ مس تشبیه شده است.

کفشک (بروزن کبک)

کف (آب، دهان، گوشت...):

هیونان کف افگن بادپای

بجستند برسان آتش ز جای

(۳-۲۳۱-۳۵۱۹)

از رودکی (قصیده به مطلع: مادر می را

بکرد باید قربان)

[شراب درخ] باز به کردار اشتری که بود مست
کفک برآرد ز خشم و زاید شیطان
مرد حرس کفک هایش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
کلاته = کلات

دیه یا دژی کوچک بر بلندی (لغت فرس،
صحاح، رشیدی، برهان):
چو دیوار شهر اندر آمد زپای

کلاته نباید که ماند به جای
(۹ پرویز ۷۰۵)
(جهانگیری همین بیت شاهنامه را شاهد
آورده است)

کلاه

تاج، افسر:
که بیدار دل شاه توران سپاه
بماناد تا جاودان با کلاه
(۲-۳۰-۳۵۸)

(حافظ ۴۷):
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست
کلک (بازیر اول)

تیر:
بدو گر کند باد کلکم گذار
اگر زنده ماند به مردم مدار
(۴-۵۰-۶۵۹)

ز نیروی پیکان کلک تو شیر
به روز بلا گردد از جنگ سیر
(۴-۱۵۷-۶۴۲)

کلنگ (با پیش اول و زیر دوم)
درنا (با پیش اول و سکون دوم)

«پرنده ایست کبودرنگ و دراز گردن
بزرگتر از لک لک که او را شکار کنند و
پرهای زیر دم او را بر سرزنند»
(برهان) پهلوی کولنگ Kulang (خسرو و
ریدک ص ۱۹ بند ۲۵)

چو بگذشت از تیره شب یک زمان
خروش کلنگ آمد از آسمان
(۶-۱۸۸-۳۷۸)
(ناصر ۲۳۸-۱):

[بخت] چون بیاشت بر کلنگ درابر
گم شود راه بر پرنده کلنگ
کله (بازیر اول و دوم و های غیر ملفوظ)
رخسار، روی (جهانگیری، رشیدی،
برهان):

ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم به ساری رسید آن سپاه
همه گیل مردان چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله
(۱-۱۳۲-۸۷۵)

کم (بازیر اول)
از که + م [ضمیر مفعولی اول شخص
مفرد]: که مرا:
مگر کم رهایی دهد دادگر
ز سودابه و گفت و گوی پدر
(۳-۴۰-۵۸۹)

کمان

به واژه چرخ نگاه کنید.
به سلم اندرون جست ز اختر نشان
سبب مشتری بود و طالع کمان
(۱-۲۵۸-۴۶)

کمان به زه کردن و بر نهادن، بر زه آوردن
یک سر زه همیشه به کمان بسته است و
سر دیگرش آزاد، تا کمان خاصیت خم
شدن خود را از دست ندهد و نیروی
پرتاب تیر کم نشود.

هنگام نبرد چنبر سر آزاد زه را به زاغ کمان
می اندازند تا برای تیراندازی آماده باشد.
این کار کمان به زه کردن است:
به روی دژم گفت با بارمان
که جوشن بیوش و به زه کن کمان
(۲-۱۵-۱۵۳)

بشد تازیان تا سر پل دمان
به زه بر نهاده دو زاغ کمان
(۲-۱۶۲-۵۴۱)

کمر بستن
به «میان بستن» نگاه کنید.
کمر گشادن
دست از جنگ کشیدن:
پدر تا بود زنده با پیرسر
ازین کین نخواهد گشادن کمر
(۱-۲۶۰-۱۷)

(اسدی ۲۱۴-۲۲):
همیشه کمان بر زه آورده باش
بسج کمینگاه ها کرده باش
(ویس ۳۳۸-۱۶۹):
بگو ای بدگمان بی وفاز زه

کم روز
کنایه از نورس، ناپخته، ناآزموده:
پیام خسرو پرویز از زندان به پسرش قباد
شیرویه:
ایا پور کم روز و اندک خرد
روانت ز اندیشه رامش برد
(۹ شیرویه ۲۳۸)

کم ویش
نک بیش و کم.
کمیت (بر وزن سهیل - تازی)
اسب سرخ رنگ که به سیاهی زند با یال و
دم سیاه (غیاث، برهان) و مطلق اسب:

حلقه، چنبر:
سیندخت داستان مهرورزی رودابه را
برای مهرباب می گوید، مهرباب خشمگین

سپهبد چو باد اندر آمد زجای
به اسب کمیت اندر آورد پای
(۹ پرویز ۱۳۶۰)

(حافظ ۲۹۴):

گر کمیت اشک گلگونم نبودى گرم رو
کى شدى روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع
*کمی و کاستی

نادانی و بی خردی:
دگر گفت دانایی و راستی
فزونست اگر کمی و کاستی
(۴-۱۶۵۸)

کمین ور

از کمین [به معنی هنگام نبرد در جایی
پنهان شدن و ناگاه آهنگ دشمن کردن] +
ور [پسوند به معنی خداوند، دارنده]:
خداوند کمین، فرمانده کمین:
طلایه به پیش اندرون چون قباد

کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
(۱۱۹-۶۷۲)

کنار رنگ

مرزبان (لغت فرس، صحاح):
کنارنگ وز پهلوانان جزین
ردان و بزرگان با آفرین
(۴-۱۸-۱۶۲)

(ویس ۷-۳۱):

ز ساوه نامور دخت کنارنگ
کز بردی بهاران خوشی و رنگ
کنام (با پیش اول)
آشیانه و آرامگاه پرنده و دام و دد:

[سیمرغ زال را] ببردش دمان تا به البرز کوه
که بودش بدانجا کنام و گروه
(۱-۱۴۰-۸۳)

به ایران همی شد که ویران کند
کنام پلنگان و شیران کند
(۴-۲۰۶-۱۴۶۴)

رودکی (نفیسی ۶۲۵):
چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و زاغ وز گرگ بی خبرا

کندوار

از کندا [به معنی دلیری] + ور [پسوند
به معنی خداوند، دارنده]: روی هم یعنی
صاحب دلیری، دلاور:
سپاهی دد و دام و مرغ و پری
سپهدار پرکین و کنداوری
(۳۱-۶۱-۱)

کندره

این واژه به این شکل در فرهنگ‌ها یافت
نشد. در لغت فرس و صحاح «کندور» و
«کنور» به معنی «ظرفی بزرگ مانند خم که
از گل کنند و غله در آن ریزند، و به بعضی
از زبان‌ها کندلوله گویند و به آذربایگان
کندو خوانند» (صحاح).

در برهان به شکل «کندر به فتح اول و ضم
ثالث ظرفی باشد که از گل سازند و گندم و
نان در آن کنند». کندره در لغت شاهنامه
عبدالقادر نیامده است. و لف این واژه را
که تنها یک بار در شاهنامه در پادشاهی
یزدگرد آمده است می‌نویسد ولی معنایی
برای آن ذکر نمی‌کند.

گردآوری لشکر به خراسان می‌رود و نامه به هر
سو می‌نویسد و جنگاور و خواربار هنگام تاخت
و تاز تازیان، یزدگرد برای می‌خواهد:
... به خروار زانپس ده و دوهزار
به خوشه درون گندم آرد به بار

همان ارزن و پسته و ناردان
بیارد یکی موبدی کاردان
ز خرما هزار و ز شکر هزار
بود سخته و راست کرده شمار
ده و دو هزار انگبین کندره

به دژها کشند آنهمه یکسره
(۹ یزدگرد ۴۰۱)
از مفهوم بیت چنین برمی‌آید که کندره [=]
کندر. برهان [خمیره ایست که در آن عسل و
انگبین و مانند آن جای می‌داده‌اند.

کنده

(اسم مفعول از کنندن): خندق (تازی):
یکی کنده سازیم پیش سپاه
چنان چون بود رسم و آیین و راه
(۴-۱۶۸-۸۲۹)

(اسدی ۱۴-۳۵۷):

به گرد سپه سر به سر کنده کن
طلایه زهر سو پراکنده کن
کندی (با پیش اول)

تنگی، تنگدستی:
بدو گفت زین خواسته هیچ ماند
و گرگازران را همه برفشانند؟
که باشد بهای یکی بارگی

بدین روز کندی و بیچارگی
(۶-۳۶۱-۱۲۲)

کنش (با پیش اول و زیر دوم)

اسم مصدر از کردن، کردار:
برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب ز نیکی کنش
(۱-۲۳۴-۱۴۵۵)

(ویس ۲۰-۳۸۴):

نشانه شد روانت سرزنش را
که بگزید از کنش‌ها این کنش را
کنشت (با زیر اول)
کنیسه، پرستشگاه یهودان:

ز سرگین و زر بفت و دستار و خشت
بسی گفت با سقله مرد کنشت
(۷-۳۱۸-۲۵۱)

کنیزک

اوستایی: کئینیا Kainyâ و کئینیکا kainikâ
پهلوی کنیچک Kanichak پازند کنیک
Kanik (یادداشت‌های گات‌ها ۳۷) کنیزک
در اوستا و به پهلوی به معنی دوشیزه
است، و در پهلوی بخصوص به معنی
دختران و بانوان درباری و زنان شاهان و
اعیان و اشراف است.

در نامه پهلوی «خسرو قبادان و ریدک او»
خسرو از ریدک می‌پرسد کدام بوی‌ها
[عطرها] نیکوتر است؟ یکی از پاسخ‌های
ریدک اینست:

«بوی بنفشه ایدون چون بوی کنیزکان»
(خسرو و ریدک ص ۳۳ بند ۸۲) همچنین
(باز برای نمونه) در کارنامه اردشیر بابکان
(بخش دهم) از دختر اردوان که زن اردشیر
است با واژه کنیچک نام برده می‌شود.

در ادبیات پارسی این واژه به دو معنی بکار می‌رود:

۱- دوشیزه از خانواده درباریان و اعیان: گواه از شاهنامه: روزی طوس و گیو و گودرز و چندی سوار برای شکار بیرون می‌روند. نزدیک سرزمین توران، در بیشه‌ای به دختری برمی‌خورند. پس از گفت‌وگوی با دختر که چرا و چگونه به آن بیشه افتاده است و از کدام نژاد است؟ و پاسخ دختر که:

بدو گفت من خویش گرسیوزم
به شاه آفریدون کشید پروزم

و باز چندین بیت سپستر:
ورا گفت از مام خاتونیم

ز سوی پدر بر فریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوزست

بر آن مرز خرگاه او مرکزست
طوس و گیو دل به دختر می‌بازند و بر سر آنکه دختر از آن کدامیک از دو پهلوان است بین آندو کشمکش درمی‌گیرد، و سرانجام:

میانشان چو آن داوری شد دراز
میانجی برآمد یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید
بدان کو دهد هر دو فرمان برید

پهلوانان با دختر نزد کاوس می‌آیند:
چو کاوس روی کنیزک بدید

بخندید و لب را به دندان گزید
(۳-۹-۵۲)

سپس کاوس به پهلوانان می‌گوید:

گوزنست اگر آهوی دلبرست

شکاری چنین از در مهترست
کاوس کنیزک را به زنی می‌گیرد و از این زن سیاوش زاییده می‌شود.

اسدی نیز در گرشاسب‌نامه کنیزک را به همان معنی پهلوی واژه بکار می‌برد (ص ۲۱)
گریزان همی شد جم اندر جهان
پری‌وار گشته ز مردم نهان
پس از رنج بسیار و راه دراز
بیامد ابر زابلستان فراز
بدو خسروی نامور شهریار
شهی کش نید کس به صد شهر یار
مر آن شاه را نام گورنگ بود
کزو تیغ فرهنگ بی‌زنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری
پری را به رخ کردی از دلبری
مرو را زنی کابلی دایه بود
که افسون و نیرنگ را مایه بود
بدین لاله رخ گفته بود از نهفت
که شاهی گرانمایه باشدت جفت
کنیزک [دختر شاه] شده شادمان ز آن نوید
همی بد نهان راز، دل پیرامید
۲- به معنی برده:

افراسیاب برای آشتی با سیاوش و رستم،
به گرسیوز گوید:

به نزد سیاوش بر خواسته
ز هر چیز گنجی بیاراسته

غلام و کنیزک ببر هم دویست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست

(۳-۵۳-۸۰۴)

کو=کوی

راه، گذرگاه:

کنون از گروگان کی اندیشد او
همان پیش چشمش همان خاک کو
(۳-۶۲-۹۴۰)

شاید هم در اصل «اوی» و «کوی» بوده و
نسخه‌نویس‌ها «ی» را انداخته‌اند.

کوب

(اسم مصدر یا مصدر مرخم از کوفتن):
کوبش، زخم، ضربه:

سیه مار کو را سرآید به کوب
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
(۵-۹۰-۷۸)

یعنی وقتی مار هنگام سرکوبیش رسیده
است، خود از سوراخ به سوی چوب
می‌شتابد.

(اسدی ۱۱۶-۲۰):

تو در پای پیلان بدی خاشه روب
کواره کشی پیشه، با رنج و کوب

کوچ و بلوچ

دو قبیله ایرانی که در فرهنگ‌ها و نوشته‌ها
نام آن‌ها با هم می‌آید، از آنجمله در
شاهنامه:

گزین کرد از آن نامداران سوار
دلبران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس و کوچ و بلوچ

ز گیلان جنگی و دشت سروچ
(۳-۴۲-۶۱۶)

(سیاست‌نامه ۵۸): از کوچ و بلوچ بودند و
آن ولایت پیوسته کرمانست»

(درباره بلوچ و کوچ و کارنامه و زبان این
قبیله مقاله دانشمندان‌ای نوشته علی‌اکبر
جعفری، که خود از سرشناسان بلوچ
است، در شماره‌های ۸، ۹، ۱۰ دوره
چهاردهم و ۲، ۳، ۴ دوره پانزدهم مجله
سخن درج است. برای آگاهی به زبان و
تاریخ این قوم آن مقاله را بخوانید).

کوز=کوژ=گوز

خم، خمیده

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست و، گردان به جایست نوز
(۱-۹۶-۲۷۷)

شده گوز بالای سرو سهی
گرفته گل سرخ رنگ بهی
(۵-۳۸۹-۲۵۹۹)

(اسدی ۱۲۷-۳):

شده تیر بالا کمان‌وار کوژ
کمان دو ابرو شده سیم توژ

کوس

۱- کوب، زخم، ضربه:

«کوس آنست که دوکس فراهم زنند و
دوش به دوش به قوت به هم زنند» (لغت
فرس) «کوس آنست که دو تن به قوت
دوش و پهلوی به عمد یا به سهو برهم زنند»
(صحاح) و هم‌چنین است در دیگر
فرهنگ‌ها.

ولی از گواه‌های زیرین آشکار است که
معنی «کوس» در سروده‌های سخنوران از
آنچه که در فرهنگ‌ها آمده است دامنه‌اش
فراخ‌تر است:

هنگامی که رستم با افراسیاب در نبرد تن به تن است و افراسیاب از اسب فرو افتاده و رستم می‌خواهد کمر گاه او را بگیرد، هومان:

به گردن بر آورد گرز گران...

بزد بر سر شانه پیلتن
به لشکر خروش آمد از انجمن

پس از پایان رزم:

ز رستم پرسید پرمایه طوس
که چون یافت شیر از یکی گور کوس؟
(۲۸۹۹-۱۸۹-۳)

رستم پاسخ می‌دهد:

عمودی که کوبنده هومان بود
تو آهن مخوانش که موم آن بود
گواه دیگر، گویو به رستم پیام می‌برد که
بی‌درنگ برای جنگ با سهراب نزد کاوس
بیاید. رستم چند روزی را با گویو به می
خواری می‌گذراند و پس از آن نزد کاوس
می‌آید. کاوس خشمگین می‌شود و به
طوس فرمان می‌دهد که رستم و گویو را به
دار زند. طوس دست رستم را می‌گیرد و
رستم:

بزد تند یکدست بر دست طوس
تو گفתי ز پیل ژبان یافت کوس
(۳۸۶-۲۰۰-۲)

ز بالا نگون اندر آمد به سر

برو کرد رستم به تندی گذر
رودکی (نفیسی ۱۰۰۹):

تبر از بس که زد به دشمن کوس
سرخ شد همچو لالکای خروس

(لالکا تاج خروس است)

از مسعود سعد، در توصیف اسب (۳۱۴)
شادباش ای هیون آخته یال
هیكل كوه كوب و هامون مال
از پیت کوس خورده كوه تبیر
وز تگت كاخ خورده باد شمال
۲- طبل بزرگ.

کوشان

(صفت فاعلی از کوشیدن): کوشنده،
کوشا.
(در فهرست و لف نیامده است):
به هستی یزدان نیوشان ترم
همیشه سوی داد کوشان ترم
(۹ پرویز ۳۱۳)

کوشایی

کوشش، کوشندگی، نیرو و توان:
سدیگر چو کوشایی ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی
(۸ نوشیروان ۴۱۱۶)
اسدی برای این مفهوم «کوشا» بکار برده
است (۱۵۸-۱۰)
بسی گنبد از سنگ بد ساخته
به سنگین ستون‌ها برافراخته
که کوشای صد مرد زورآزمای
نه بر تافتی زان ستونی زجای

*کوشش

مال - چیز - دارائی
بدین بندگان نیز کوشش نبود
هم از شاه ما را پژوهش نبود
(۱۸۷۵-۴)

کوش

(اسم مصدر از کوشیدن): نبرد، ستیزه:
چو روز از شب آمد به کوشش ستوه
ستوهی گرفته فرو شد به کوه
(۱-۱۹۷-۹۳۵)
ز بهر تن شاه غمخواره ایم
نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
(۶-۱۸۶-۳۳۰)
(اسدی ۴۰۴-۲۶):
به مردی یگانه، به کوشش گروه
بر زخم سندان، بر حمله کوه
(ویس ۱۸۶-۶۹):
به کینه همچو شیر مرغزاری
به کوشش همچو پیل کارزاری

کوشیدن

ستیزیدن:
چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که با اختر بد به مردی مکوش
(۳-۱۴۴-۲۲۱۹)
گرازان به دندان و شیران به چنگ
توانند کردن به هر جای جنگ
یلان هم به شمشیر و تیر و کمان
تسوانند کوشید با بدگمان
(۵-۲۷-۳۲۶)
از اسدی، رزم گرشاسب با منهراس دیو
(۸-۲۸۱):
گرفتند لشکر به یک ره خروش
که او منهراس است با او مکوش
دژاگاه دیوی بد و منکرست
به بالا چهل رش ز تو برترست

کوهه

۱- بلندی پیش و پس زین اسب:
میانش ابا کوهه زین بدوخت
سپه را به کلباد بر دل بسوخت
(۲-۳۳-۴۰۶)
۲- برآمدگی پشت فیل و شتر. برآمدگی
پشت شتر را کوهان نیز گویند:
چو روی هوا گشت چون آبوس
نهادند بر کوهه پیل کوس
(۱۲۷-۷۹۲)

کهن (با زیر اول)

کهنترین، کوچکترین:

نشیند کهین نزد مهتر پسر

مهین باز نزد کهین تاجور

(۹-۲۵۳-۱)

*کیار

تنبلی، سستی. بی کیار = بی درنگ:

به خان براهام شو بی کیار

نگر تا چه یابی نهاده بیار

(۴-۱۸۵۱)

کیانی

(صفت از کی = پادشاه): شاهانه:

کمان کیانی به زه بر نهاد...

(۶-۳۳۰-۱۵۶)

کیمال

جانوری که از پوستش پوستین سازند .

(جهانگیری، رشیدی، برهان):

همان نافه مشک و موی سمور

ز در سپید و ز کیمال بور

(۳-۱۹۶-۳۰۰)

کیما

۱- نیرنگ، افسون، مکر، حيله:

چو پیمان یزدان کنی با نیا

نشاید که در دل بود کیما

(۵-۳۲۸-۱۵۵۸)

نبره که جنگ آورد با نیا

دلش بر بدی باشد و کیما

(۵-۲۶۰-۴۱۹)

در بیت زیر سخن از کیخسرو، که به

خونخواهی پدرش سیاوش با نیایش

افراسیاب به جنگ پرداخت و او را کشت،

در میان است:

که کین پدر بازجست از نیا

به شمشیر و هم چاره و کیما

(۵-۲۴۰-۹۵)

(ناصر، ۴۶۱-۴):

گر همت تو اینست، ای بی تمیز، پس تو

با کردگار عالم در مکر و کیمایی

۲- درد، اندوه، خشم:

اسفندیار پس از کشتن صد و شصت

سپاهی ارجاسپ می گوید: این پاداش

خون لهراسپ است که از کشته شدن او

دل گشتاسپ پر کیماست:

چنین گفت کاین کین خون نیاست

کز و شاه را دل پر از کیماست

(۶-۱۶۱-۴۲۰)

بدو گفت ار ایدونک کین نیا

نجویی نداری به دل کیما

(۶-۱۵۰-۲۲۹)

کین

۱- جنگ:

چنین گفت رستم به ایرانیان

که یکسر بندید کین را میان

(۴-۲۴۹-۶۲۱)

۲- دشمنی، بدخواهی:

نداری همانا ز خاقان چین

ز کار گذشته به دل هیچ کین

(۴-۲۵۳-۶۸۶)

کین (کسی را) خواستن

خونخواهی، تقاضا کشیدن:

ژندرزم به دست رستم کشته شده است،

سهراب گوید:

ز فتراک زین برگشایم کمند

بخوایم از ایرانیان کین ژند

(۲-۲۱۰-۵۱۰)

بدو گفت من کین ترکان چین

بخوایم ز سگزی برین دشت کین

(۴-۲۴۸-۵۹۸)

کینه گه

از کینه [: کین = رزم] + گه [: گاه = جای]:

رزمگاه:

خنک آنک بر کینه گه کشته شد

نه در جنگ ترکان سرگشته شد

(۶-۱۶۴-۴۸۲)

کیوان

۱- نام آسمان [فلک] هفتم (نک واژه

چرخ):

نشیمی از و برکشیده بلند

که ناید ز کیوان بروبر گزند

(۱-۱۴۳-۱۱۹)

۲- ستاره زحل:

شبی چون شبه روی شسته به قیر

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

(۵-۶-۱)